

گفت « بهتره که دوتائیتون حرکت کنین . اونوقت آفتاب که بزنه دیگه از این دور-
وورهابیرون رفتین . » از بس توی در و دشت زندگی کرده مثل سنگ خاره محکم
شده می‌گن نسبتش بسرخ‌پوستها میرسه . فکر نمیکنین که دیوونه بشه ؟
- نمیدونم . دیشب وقتی آتش روشن کرده بودیم ، اون ماشینو که دیدین .
دیدین چطور خونه هاروباخاک یکسون کرده بودن ؟ اینجا همه‌ش بدبختیه . معلومه
که مولی دیوونه‌س ، شکمی نیست . این سرگردونی و دربدری ، دیوونگی میاره .
همین روزها یکی رو میکشه و باسگ دنبالش میکنن . این حقیقت از روز برام
روشنتره . هرروز بدتر میشه ، اونوقت بازهم نمیخواد با ما بیاد ؟ جادگفت ؛
- نه ، گمون می‌کنم حالا دیگه از دیدن آدمها میترسه ، مشکل پیش ما بیاد .

آفتاب که بزنه میرسیم خونهٔ عمو جون .

مدتی آرام و خاموش راه پیمودند . جغدهائی که تا آندم بلانۀ خود بازنگشته
بودند ، برای‌گریز از روشنی روزبسوی انبارهای‌گندم ، درختهای تو خالی و برکه‌ها
پروازکردند . آسمان مشرق‌هم‌کمرنگتر میشد ، کم‌کم ساقه‌های پنبه و زمین که‌رنگ
خاکستری می‌گرفت ، بچشم میخورد .

نمیدونم اینها چه جور خودشونو عموجون جا میکنن ، عموجون فقط یه
اطاق‌داره و یه انبارکه آشپزخونه . بایک صندوقخونه خیلی‌کوچک باید روهم‌سوارشن .
تا اونجا که یادم میاد جون زن و بچه نداشت . بنظرم تک و تنها زندگی
میکرد . نه ؟ درست یادم نمیاد .

جاد گفت ؛

- تو دنیا از همه تنهاتر بود . گذشته از این یه خورده عقلش کم بود ...
مثل مولی ، حتی بدتر از اون همیشه مست بود ، گاهی تو خونه‌یه بیودزن می‌افتاد .
بعضی شبها فانسشو دستش میگرفت روی زمین کار میکرد . خیلی خل بود . همه
میگفتن پاش دم‌گوره ولی الان سنش از پدر هم بیشتره . فقط سال بسال‌کله‌اش خشکتر
و وحشیتر میشه ؛ از پدر بزرگ‌هم وحشیتر ، کشیش گفت ؛

- اون نوری‌روکه نزدیک میشه ، ببین . مثل نقره برق میزنه . راستی جون
هیچوقت زن و بچه نداشت ؟

- چرا ، یه زن داشتش . اگه بدونین با این زن چه رفتاری میکرد . جون‌رو
خوب میشناسین . این قضیه‌رو پدرم میگفت . عموجون زن جوونی داشت . چهارماه
بعد از عروسیشون آبستن شد . بعد یه شب‌دلش دردگرفت و بعموجون گفت ؛ « خوبه
بری یه‌دکتر بیاری . » جون‌آسوده و بیخیال نشسته بودوبهش‌گفت ؛ « چیزی نیست
دل‌درد داری ، زیاد خوردی ، یه ظرف جوشونده میخوری و آروم میگیری ، شکمتو

پر نکن دلت درد بگیره . « فردا وقت ظهر دیگه زنش از شناخت افتاده بود و چار ساعت بعد از ظهر مرد . کیزی پرسید :

- مگه چش بود؟ مگه چیز سمی خورده بود ؟

- نه ، فقط یه چیزی توشکمش پاره شده بود . آبا . . . آبانندیس ، یه همچه چیزی اونوقت عمو جون که همه چیز و پشم می دونه ، خیلی ناراحت شده بود . اینو گناه میدونست مدت‌ها باکسی حرف نمیزد . دلشو خوش می کرد . اینور و اونور برگرده و خودشو بکوری و نفهمی بزنه . بعد کمی دعا می خونند . دوسال گذشت تا حالش جا اومد . ولی حالا همونه که بود . گیجه . عاقبت داشت تحمل ناپذیر می شد . هر وقت بچه‌ها کرم داشتن یا دلشون درد میگرفت ، عمو جون میرفت دکتر می آورد . یه روز پدرم بهش گفت دست از این کارها بردار . بچه‌ها همیشه دل درد میگیرن . خیال میکنه در اثر گناه و سهل انگاری او زنش مرده . آدم عجیب و غریبه . همیشه بمردم کمک می کنه ، انکار میخواد گناهشو بشوره . بچه‌ها خبر میدن ، کیسه‌های آرد و دم خونه این و اون میداره . هرچی داره می بخشه . ولی باز هم چندون خوشبخت نیست . بیشتر شبها تنهائی گردش میره . در عین حال زارع کار آمد یه ، زمین هاش همیشه مرتب و آماده س . کشیش گفت :

- بیچاره ، بیچاره بیکس و کار . وقتی زنش مرده بود خیلی بکلیسیا میرفت ؟
- نه ، ابداً ، نمیخواست بمردم نزدیک بشه . می خواست تنها باشه . همه بچه‌ها دوستش داشتن ، اصلاً دیونه‌ش بودن . بعضی شبها میومد خونه ما زود میفهمیدیم که عمو جون اومده ، چونکه هنوز تونیومده ، یه بسته سفز می گذاشت پهلو مون . عمو جون برا بچه‌ها خدا بود .

کشیش سرش پائین بود و راه می پیمود . جوابی نداد روشنائی افق برایشانیش میلفزید و دستهایش که در پهلوها نو . . . ان می کرد در روشنائی می درخشید و سپس تیره می شد

توم همچنان خاموش بود ، انگار رازهای درون خود را گفته بود و خجالت می کشید . توم قدم تند کرد و کشیش شانه شانه اش گام برداشت .

اینک در افق خاکی رنگ اشیاء رفته رفته بچشم می خورد . ماری از پنبه زار بیرون خزید و از روی جاده گذشت . توم ایستاده نگاه کرد :

- این مار مو شهارو میخوره . بذار بره .

از کنار مار گذشتند و راه خود را پیش گرفتند . فروغ رنگینی در مشرق پدید آمد و بزودی روشنی افق بر کوهستان گسترده شد . رنگ سبزی بر نهالهای پنبه پدیدار شد و زمین رنگ خاکی تیره‌ای بخود گرفت . رنگ خاکی از چهره

مردها پرید . همراه با افزایش روشنی چهره جاد گرفته تر بنظر میرسید .
جاد بآرامی گفت :

- این موقع بهترین وقت شبانه روزه حالا خوب موقعی . به وقتی بچه
بودم صبح زود بلند می شدم و تنهایی گردش می رفتم . نیکاکن ، روی جاده اون
چیه ؟

روی جاده بافتخار ماده سگی مجمعی از سگان برپا بود . پنج سگ نر از
نسل سگ گله و سگ کلی (۱) ، سگهایی که نژادشان بر اثر يك زندگي بی بندوبار
اجتماعی از میان رفته بود ، بماده سگ ورمیرفتند . هر سگ باشوق ولذت بو می کشید ،
سپس با پاهای کشیده در کنار نهال پنبه می ایستاد ، پای عقب خود را بسنگینی بلند
می کرد و می شاشید ، و بعد باز هم بر می گشت و بو می کشید . جاد و کشیش ایستادند
و تماشا کردند و جادناگهان خنده پر نشاطی سرداد ،
- خدایا ، خدایا .

اینک همه سگها جمع شده بودند . موهاشان راست شده بود و می غریبند و
بهم نگاه می کردند ، هر يك منتظر بود که دیگری دعوا را شروع بکند . یکی از
سگها روی ماده سگ افتاد ، دیگران دور شدند و این منظره را با هوس و شوق
نگاه کردند ، زبانهایشان آویزان بود و از آنها آب می چکید . مردها راه خود را
ادامه دادند .

جاد گفت :

- خدایا ، گمون می کنم اونکه روی ماده سگ افتاده بود «فلاش» ما بود .
من خیال می کردم مرده . فلاش ، بیا ! خندید . همچی تو فکر رفته بودم که اگه
صدام می کردن اصلا نمی فهمیدم . بیاد حکایتی از دوره جوونی ویلی فلی افتادم .
ویلی خجالتی بود ، خیلی هم خجالتی بود . خلاصه یکروز ماده گاوشو برد پیش گاو
نرگریو . همه غیر از السی گریو بیرون اومده بودن ، السی گریو اصلا خجالتی
نبود . ویلی اونجا وایستاده بود ، سرخ شده بود و نمی تونست حرف بزنه . السی بهش
گفت : « پس واسه چی اومدی ؟ گاوتر اونجا پشت طویللهس » اونوقت ماده گاو رو
اونجا بردن و ویلی والسی پشت نرده ها نشستن که تماشا کنن . چیزی نگذشت
که ویلی شهوتی شد ، السی نگاش کرد انکار اصلا از موضوع خبر نداره ، بهش
گفت :

« ویلی ، چت میشه » همچی چیزی شده بود که بزحمت خودشو نکدمی داشت .

گفت :

« خدایا ، خدایا چقدر دلم میخواد از این کارها بکنم . » السی بهش گفت ،
 « چه مانعی داره ویلی ، این ماده گاو که مال خودته . »
 کشیش با ملامت خندید و گفت ،

- میدونی ، چه خوبه که آدم کشیش نباشه . اون وقتها از این فسه‌ها واسم
 نمی‌گفتن و اگر هم می‌گفتن من نمی‌تونستم بخندم . نمیتونستم شوخی بکنم . حالا
 هرچی دلم بخواد شوخی می‌کنم ، خوبیش همینه که آدم هر وقت دلش میخواد شوخی
 بکنه .

در مشرق افق سرخ رنگ می‌شد و پرنده‌ها بر زمین می‌نشستند و صدا
 می‌کردند .

جاد گفت ،

- درست اون جلورو بین این آب انبار عموجونه . آسیاب بادیشو نمی‌بینم .
 اما این آب انبارشه . رفته تو شکم آسمون . « قدم تند کرد . « چقدر خوبه که همه‌شون
 باشن . » آب انبار در بلندی بنا شده بود . جاد با قدمهای شتابزده ابری از غبار برگرد
 پاهای خود برانگیخت .

- نمی‌دونم که مادر ...

اکنون ساختمان آب انبار و خانه را می‌دیدند ، خانه چون مکعبی از چوب
 تراشیده بود و انبار گندم بزیر سنگینی بام کوتاهش شکاف برداشته بود . از دودکش
 زنگ‌زده دود بیرون می‌آمد . در حالی که توده‌ای از ائانه رویهم انباشته ، بالها و موتور
 آسیاب ، چوبهای تختخواب ، صندلیها و میزها کود شده بود .

جاد گفت ،

- الله اکبر ، میخوان برن .

در حیاط کامیونی با بدنه‌های بلند ایستاده بود ، اگرچه جلوش شبیه باطاقك
 کامیون بود ولی بارگیر آنرا از میان بریده بودند و تنه کامیون با آن جور شده بود .
 توم و کشیش هرچه نزدیکتر می‌شدند . صدای ضربات چکشی را که از حیاط
 برمیخاست بهتر می‌شنیدند . همین‌که کنار خورشید بر فراز افق نمودار شد ، روشنائی
 بر کامیون افتاد و مردیرا با برق چکشی که بالا میرفت و پائین می‌آمد ، بآنها نمود .
 خورشید پنجره های خانه را چون آینه درخشان ساخت . تخته‌های درکه بمرور زمان
 سائیده شده بود برق می‌زد . روی زمین دو جوجه طلائی رنگ در پرتو خورشید
 میدرخشیدند .

توم گفت ،

- سرو صدا نکنین ، یواشکی بریم غافلگیرشون کنیم ، چنان تند میرفت

که گرد و غبار تا شانهاش بالا می آمد .
 توم بکنار پنبه زار رسید ، اینک به حیاط پاگذاشته بود . زمین حیاط که بزیر
 پاها کوبیده شده بوده برق می زد ، و اینجا چند علف خزننده که از پوشش غبار
 رنگ خاک گرفته بود بچشم می خورد . جاد قدم سست کرد انگار می ترسید پیشتر
 برود . کشیش هم که او را نگاه می کرد قدم سست کرد تا با او همگام شود . و توم یواش یواش
 پیش میرفت ، بنا را حتی دور کامیون چرخید . کامیون از نوع هودسن سوپر سیکس (۱)
 بود که سقفش در اثر سرما شکاف برداشته بود . باباتوم جاد در کامیون ایستاده بود و
 آخرین تخته ها را بدو کناره بارگیر میخکوب می کرد . چهره ریشو و خاکی رنگش
 بروی کار خم شده ونوک میخها از دهانش بیرون بود . میخی را بر تخته گذاشت و
 بایک ضربه نیرومند چکش آنرا فرو کوفت . در خانه تاوهای جلیز و ولز کرد و
 کودکی گریست . جاد به کامیون تکیه کرد . و پدرش او را نگاه کرد ولی ندید . پدرش
 میخ دیگری بر تخته گذاشت و کوفت . کبوتر ها از کناره آب انبار برخاسته ، دائره
 بزرگی در فضا ترسیم کردند و از نوبجای خود نشستند ، کبوتر های سفید ، آبی و
 خاکستری ، با بالهای رنگین و گردنهای کشیده بلبه آب انبار نزدیک شدند تا بهتر
 تماشا کنند .

جاد با انگشتان خود بروی نرده کامیون ضرب گرفت . و چشمهای خود را
 بر پیرمردی که موهایش جوگندمی بود دوخت و با ملاطفت گفت :

- پدر!

باباتوم با دهان پر میخش غرید ، - چیه؟

کلاه نمدی فرسوده ای سرش بود . بروی پیراهن آبی رنگ کار جلیقه بی تکمه ای
 پوشیده بود . تسمه چرمی عریضی با سگک مستی شلوارش را نگه می داشت ، چرم و
 فلز بر اثر سالها استعمال سائیده شده بود . کفشهایش مندرس بود و بر اثر سالها
 آفتاب ، رطوبت و گرد و خاک برآمده و خمیده بود . آستین های پیراهنش بگرد
 عضلات نیرومند و برآمده ، بازوانش را می فشرد . کمرش باریک ، شکمش صاف ،
 ساقهایش کوتاه ، سنگین و نیرومند بود . در چهره اش ریش فلفل نمکی و انبوهی فرا
 گرفته بود و بنظر می آمد که بسوی چانه اش کشیده می شود . چانه اش نیرومند و برآمده
 بود و ریشش که در این ناحیه از همه جا انبوه تر بود آنرا می آراست و برجستگی نک
 راسنکینی و نیرو می داد . روی استخوانهای گونه باباتوم آنجا که ریش نرسته بود ،
 پوست برنگ قهوه ای سوخته درآمده و در کنار چشمهایش که پیوسته نیمه باز بود

چین میخورد . چشمهایش قهوه‌ای بود، برنگ دانه‌های قهوه . وهنگامیکه بچیزی نگاه میکرد سرش را پیش می‌آورد، زیرا چشمهای تیره درخشانش کم‌سو شده بود. لبهایش باریک و سرخرنگ بود و میخهای درشتی از میانشان بیرون زده بود.

چکشش را که آماده کوبیدن میخ بود در هوا نگهداشت و از فرازکناره کامیون توم را نگاه کرد، از اینکه کارش ناتمام مانده بود ناراضی بنظر میرسید. سپس چانه‌اش را پیش آورد و توم را از روبرو نگاه کرد و رفته رفته آنچه را که میدید بجا آورد. چکش باهستگی پائین آمد و با دست چپ میخها را از دهانش گرفت . با شگفتی چنانکه گوئی بخودش خبر میدهد، گفت :

- اوه تومی‌یه . . . « سپس بازهم انگار بخود میگفت « تومی برگشته » دهانش از نو باز شد و برق ترسی در چشمانش درخشید. با ملاطفت گفت:

- تومی، در رفتی؟ باید قایم بشی؟ « مضطرب و دلواپس منتظر ماند.

- نه من تعهد دادم و آزادم کردن. من آزادم. همه اسناد و اوراقم باهامه. دستش را بنرده‌های کامیون گرفت و سرش را بالا کرد.

باباتوم چکشش را با آرامی بزمین گذاشت و میخها را در جیبش ریخت بر نرده‌ها یا گذاشت و آهسته تا زمین لغزید، ولی همینکه در برابر پسرش قرار گرفت ناراحت و غریبه بنظر آمد. آنگاه گفت:

- تومی، ما میریم کالیفرنیا. می‌خواستیم اینو واست بنویسیم. « وبعد مثل اینکه بگفته خود نمی‌اندیشد گفت . «اما تو حالا برگشتی میتونی با ما بیای. میتونی بیای ! « در قوری در حیاط افتاد و صدا کرد. باباتوم از بالای شانه‌اش نگاه کرد. چشمهایش از شوق میدرخشید و گفت : «بریم غافلگیرشون کنیم . مادرت میترسید که دیگه هرگز نتونه تورو ببینه. مثل اینکه مطمئن بود تو مرده‌ای. از ترس اینکه مبادا دیگه تورو نبینه نمی‌خواست بکالیفرنیا بیاد» از نوصدای جلز و ولز تاوه بلند شد. جاد از نو گفت «بریم غافلگیرشون کنیم. طوری بریم که انگار هرگز از پیش ما نرفته بودی. ببینم مادرت چکار میکنه. « دستش را با مهربانی و کمروئی بر شانه توم کشید ولی زود دستش را برداشت. جیم کیزی را نگاه کرد.

توم گفت :

پدر، کشیش رو بخاطر میاری. کیزی هم با ما میاد .

- کیزی هم تو زندون بود ؟

- نه، من تو راه دیدمش. بسفر میرفت .

پدر دست او را محکم فشرد :

- خوش اومدین آقا .



کیزی گفت :

- خوشحالم که اینجا هم. خوبه آدم ببینه که يك آقا پسر چه جوری بخونه و زندگیش بر میگردد. دیدن داره.

پدر گفت : - بخونه و زندگی .

کیزی سرعت گفته خود را تصحیح کرد: - پیش خونواده‌ش. ما دیشب پروتو خونه سابق شما گذروندیم.

پدر جانۀ خود را پیش آورد، سرخود را برگرداند و يك لحظه جاد را نگاه نگاه کرد. آنگاه روی خود را بسوی تو برگرداند و با هیجان گفت :

- چه جوری وارد بشیم؟ چطوره من برم تو اطاق و بگم دوتا جوون اینجا که میخوان صبحونه بخورن، یا بهتره که تو وارد اطاق بشی و منتظر بمونی تا به بینندت؟ چی فکر میکنی؟ چهره‌اش از هیجان درونی میلرزید. تو گفت :

- نه، هول میکنه. نباید ترسوندش.

دوسگ جوان ولاغر با شادی آنقدر نزدیک شدند که وجود بیگانه‌ای را احساس کردند. آنگاه با دقت و احتیاط بازگشتند، دمشان را آرامی می‌جنباندند ولی چشمها و پوزه‌هاشان برای مخاصمه یا دفاع آماده بود. یکی از آندو با گردن کشیده، آماده برای فرار، پیش‌رفت و کم‌کم بپاهای تو نزدیک شد، بوکشید، سپس برگشت و بانتظار دستور پدر ایستاد. دیگری اینقدرها شجاع نبود. چیزی میجست تا شرافتمندانه خود را متوجه آن کند. همینکه جوجه‌طلائی رنگی را دید که در آن نزدیکی دانه می‌چیند بسوی او دوید. صدای قدقد اضطراب آمیز مرغان برخاست و جوجه بالهای طلائی‌شرا بهم‌زد و پریشان و ترسان گریخت. سگ با غرور بمردها نگاه کرد و سپس با رضایت خاطر در گرد و خاک غلطید و خاک را با دم خود پراکند.

پدر گفت :

بیا. حالا بیا. مادر باید تورو ببینه. وقتی که تورو می‌بینه باید من صورتشو ببینم. بیا. الان همرو برای ناشتائی صدامیکنه. یکدقیقه پیش گوشت خوکرو توی ماهی‌تاوه انداخت. پدر در غبار رقیقی که فضای حیاط را گرفته بود، آنها را بسوی اطاق برد. خانه ایوان نداشت پس از پله در گشوده میشد؛ نزدیک در کننده کوتاهی بچشم میخورد، گذشت سالها سطحشرا صاف و هموار کرده بود. رگه‌های برجسته چوب از میان غبار نازکی آن را میپوشاند. پیدا بود بوی بید سوخته در هوا موج می‌زد و هرچه مردها بدر نزدیکتر میشدند، بوی گوشت خوک، بوی نان گرم و بوی نافذ قهوه که در قهوه‌جوش میجوشید، بیشتر آنها را بسوی خود می‌کشید. پدر باستانه در پا گذاشت، ایستاد و مدخل را با تنۀ کوتوله خود بست. آنگاه گفت :

- مادر دونفر از راه رسیدن. و میخوان آگه ممکن باشه بهشون غذائی بدیم .
توم صدای مادرش را شنید ، صدایش دلنشین، سبک، آرام، محبت آمیز و نجیبانه بود.
گفت :

- بیارشون تو. بیش از احتیاج خودمون غذا داریم . بهشون بگو که باید
دستاشون رو بشورن. نون پخته. الان گوشت خوک رو هم میارم» صدای جلیز و ولز
روغن از اجاق برخاست. پدر در را باز گذاشت و وارد اطاق شد و توم مادرش را نگاه
کرد. مادر تکه‌های گوشت را در تاوه سرخ میکرد و بر میداشت . در اجاق باز بود
ونان‌های گرم و کوچک بر صفحه بزرگ فلزی چیده شده بود . مادر از در بیرون
چشم دوخت ولی چون آفتاب از پشت برتوم می‌تابید، جز نیمرخ سیاهی که بر نور
درخشان و زرد رنگ نقش بسته بود چیزی ندید ، سرش را با مهربانی تکان داد و
گفت :

- بفرمائید . شانس آوردین امروز صبح خیلی نون پختم.

توم ایستاده بود و داخل اطاق را نگاه میکرد . مادر نیرومند بود. تنش
در اثر آبستنی و کار درشت شده بود ولی چاق نبود. پیراهن پشمی بلند و قهوه‌ای
رنگش تنش را می‌پوشاند، معلوم بود که سابقاً گل‌های رنگینی آن را زینت میداده ،
ولی اینک چنان رنگ رفته بود که فقط اثر گلها برنگ خاکی ، کم‌رنگ‌تر از زمینه
پارچه، بجا مانده بود. پیراهن تا ساقهایش پائین می‌آمد و پاهای نیرومند و برهنه‌اش
با مهارت و سرعت بر کف اطاق جابجا میشد. موهای کم‌پشت خاکی رنگ و زمختش،
پشت سر جمع شده بود. بازوان چابکش ، با خالهای قهوه‌ای ، تا آرنج برهنه بود و
دستهای کوتاه و دلپذیرش بدستهای دخترکی فربه و گوشتالو می‌مانست. با آفتاب‌نگاه
میکرد. صورت چاقش اثری از نرمی نداشت ولی آکنده از استواری و مهربانی بود.
بنظر میرسید که چشمهای فندقی رنگش با همه بدبختی‌های ممکن آشنا گشته و از
پله‌کان رنج و درد چندان بالا رفته بود که بمراحل عالی آرامش و درک فوق بشری
رسیده بود. پنداری این دژ خانواده و پناه تسخیر ناپذیر، نقش خود را بخوبی شناخته ،
پذیرفته و با شادی بیایان میبرد. و چون بابا توم و فرزندانش نمی‌توانستند رنج و هراسی
را بپذیرند مگر زمانی که او بدان تن در داده باشد، خو گرفته بود که از پذیرش هر
رنجی و هراسی سرباز زند. و چون هر حادثه خوشی رخ میداد، همه باو نگاه می‌کردند
و شادی را دراو می‌جستند ، عادت کرده بود که حتی بدون علل کافی بخندد ولی
برتر از شادمانی، آرامش بود. خونسردی چیز است که میتوان بآن اعتماد کرد .
موقعیت برجسته و ممتازش در خانواده باو شایستگی و زیبایی ساده و زلالی می‌بخشید.
دستهایش شفاف‌بخش بود و بر اطمینان، صفا و آرامش چیرگی داشت . داور خانواده

بود و در داوریه‌های خویش چون الهه‌ای دست نیافتنی و بی‌خطا مینمود . انکار می‌دانست که اگر او بلرزد همه خانواده متزلزل خواهد شد و اگر روزی اوشکست بخورد یا واقماً نومید بشود، همه خانواده بزانو در خواهد آمد، اراده کار کردن را از دست خواهد داد.

به نیمرخ تیره مرد در حیاط پر آفتاب نگاه کرد. پدر کنار او ایستاده بود و از انتظار میلرزید.

مادر گفت : - بفرمائید. آقا بفرمائید.

توم کمی ناراحت از آستانه در گذشت.

مادر چشمهایش را از ماهی‌تاوه برگرفت و چنگال از دستش بر زمین افتاد . چشمهایش کاملاً باز شد، و مردمکهای متعش آشکار گشت از دهان نیمه‌بازش باتندی نفس می‌کشید. چشمهایش را بست و گفت :

- خدایا شکرت، اوه خدایا شکرت! و ناگهان صورتش حالتی اضطراب‌آمیز

بخود گرفت. تومی، پیت نمی‌گردن که؟ فرار که نکردی؟

- نه مادر با قید تعهد آزادم . همه اوراق و اسنادم باهام هست . « دست

بسینه‌اش کشید.

مادر آرام و ساکت با پاهای برهنه باو نزدیک شد. چهره‌اش پراز شگفتی بود.

با دست کوچکش بازوی او را لمس کرد و استواری عضلاتش را آزمود . سپس چون کوری که دستمالی کند انگشتانش را تا گونه‌های او بالا برد. و شادیش چیزی همانند اندوه بود . توم لب پائینش را بدنندان گزید . مادر چشمهای خود را با شگفتی بر لب او دوخت و رشته خونی را برکناره دندان‌ها دید، روی لب قطره خونی میدرخشید. آنگاه مطلب را دریافت، آرام شد و دستش را رها کرد . آهی کشید و گفت :

- یه مقدار راه رو میشه بی‌تورفت . ولی نمی‌دونسیم تو چه جوری مارو پیدا

میکنی .

چنگال را از زمین برداشت و روغن جوشان را بهم زد و قطعه‌ای از گوشت

خوک سرخ شده بیرون کشید، بعد قوری جوشان را بعقب اجاق راند.

باباتوم مرتباً می‌جنبید :

- مادر، خوب غافلگیرت کردیم‌ها ! میخواستیم گولت بزنینم ، آخرش هم کار

خودمونو کردیم . مثل یه گوسفند قربونی وایساده بودی . کاشکی پدر بزرگ اینجابه بود

و تماشا میکرد . انکار با چکش توکلت زده بودن . اونوقت پدر بزرگ چون محکم

روی روئش می‌زد که کمرش درد میگرفت مثل اون روزی که آل به طیاره نظامی

تیرانداخته بود می‌شنوی، تومی، یکروز طیاره‌ای از بالای سرمون رد شد ، پونصد

مترطولش بود، آل تفنگش رو ور داشت و رو ببالا شلیک کرد. پدر بزرگ گفت، «به پرنده‌های کوچک تیر نزن؛ بذار بزرگ شن» و آن وقت چنان روی زانوش زد که کمرش تقی صدا کرد و رگ برگ شد. مادر خندید و از توی گنجی یکدسته بشقاب حلبی برداشت.

توم پرسید :

- پدر بزرگ کجاس؟ من هنوز ندیدمش .

مادر بشقابها را روی میز آشپزخانه گذاشت و فنجان‌ها را برداشت. با احتیاط گفت :

- توی انبار با مادر بزرگ خوابیده. بیشتر وقتها روز میخوابن و شب بیدار میشن. همیشه سکندری میخورن و روی بچه‌ها میفتن.

- آره ؛ هر شب مادر بزرگ عصبانی میشد . پاش به وینفیلد میخورد و وینفیلد جیغ و داد میکرد ، اونوقت پدر بزرگ حرصش میگرفت و تو شلوارش می‌شاشید، تازه از اینکار بیشتر لجش میگرفت و یکدفعه دادشون در میومد و توخونه قیامتی برپا میشد . « هر جمله با قهقهه خنده‌ای ختم میشد . هیچ خسته نمیشدیم . یکشب که همه داد و بیداد و دعوا میکردن . داداشت آل که حالا دیگه عاقل شده ، گفت ، « لااله الاالله ، پدر بزرگ ، چرا نمیری نون خودتو در بیاری» پدر بزرگ از این حرف همچی کفری شد که رفت تفنگشو برداشت. اون شب آل مجبور شد بره تو صحرا بخوابه. حالا پدر بزرگ و مادر بزرگ توی انبار خوابیدن.

مادر حرفش را دنبال کرد :

- هر وقت داشون میخواد بیرون میان. پدر، برو بهشون بگو که تومی اومده.

پدر بزرگ خیلی دوستش داره .

پدر گفت،

- راست میگی، الان میرم بهشون میگویم.

پدر بیرون رفت و طول حیاط را پیمود . دستهایش با چابکی جلو و عقب میرفت .

توم دور شدنش را نگاه کرد، سپس صدای مادر توجهش را جلب کرد . مادر قهوه میریخت. سرش پائین بود و باو نگاه نمیکرد . با آهنگی پراز حجب و تردید گفت،

- تومی .

- چیه ؟

-حجب مادر باو سرایت میکرد ، منتظر و ناراحت بود . هر دو از کمروئی

هم خبرداشتند و این آگاهی به کمروئیشان میافزود .

- تومی ، باید ازت بپرسم .. جوشی که نیسی ؟

- جوشی ؟

- آره ، از حرص و جوش زجر کشت نکردن ؛ دلت پر از کینه نیسی ؛ توی

زندون خرابت نکردن ، فاسد بشی ، از حرص و جوش دیونهت نکردن ؟

توم از گوشه چشم مادرش را نگاه کرد ، او را واری کرد ، انگار چشمهایش

از او میپرسیدند چگونه از این چیزها خبر دارد .

توم گفت :

- ن... ن... نه . به مدتی اینجوری بود . ولی اونقدرها از خود راضی نیسم

که زود ازجا دربرم . چیزی نیست ، میگذره . مادر ، چیه ؟

مادر با دهان نیمه باز او را نگاه میکرد ، انگار میخواست بهتر بشنود ، و

برای اینکه بهتر بفهمد چشمهایش را تنگ کرده بود . چهره اش جوابی میجست که

همیشه در زیر کلمات پنهان میشود . با اضطراب گفت :

- من « فلوید خوشگله » رو شناختم . مادرشومی شناسم . خوب آدمهایی بودن .

مثل همه جوانها خیلی شیطون بود . « حرفش را برید و بعد با شتاب گفت : « البته چیزهایی

هست که من نمیدونم ، ولی اینو میدونم . کار بدی کرده بود ، ولی چیز مهمی نبود .

باهاش بد رفتاری کردن ؛ گرفتنش آنقدر باهاش بد رفتاری کردن که از کوره در

رفت ، دفعه بعد کاربردتری کرد . و اونها بد رفتاری رو از سر گرفتن . حرص و جوش

ضایعش کرد . مثل یه حیوون کثیف بهش تیر انداختن ، اونهم جواب داد . مثل

گرگ دنبالش کردن . فلوید بهشون دندون قرچه میرفت ، و تیر مینداخت ، مثل

گرگ ترس آورنده بود ، دیوونه شده بود ... دیگه با آدم شبیه نبود ، درست یک سگ

هار بود . ولی اونهایی که میشناختنش باهاش بدی نمیکردن ، از اونها که بیزار نبود .

بالاخره دوره اش کردن و کشتنش . روزنامه ها بیخودی می نویسن که آدم بدجنسی بود ...

آره اینجوری بود که گفتم . « حرفش را برید و لبهای خشکش را لیسید . چهره اش از

اضطراب برافروخته بود . « تومی من باید بدونم . خیلی باهات بد رفتاری کردن ؟

توروهمین جور از حرص و جوش دیوونه کردن ؟ »

لبهای نیرومند توم بر دندانهایش فشرده میشد ، نگاهش را به دستهای درشت

و هموارش دوخت و گفت :

- نه ، من اینطور نشدم . « یک لحظه خاموش شد و ناخنهای شکافته اش را که

مثل صدف مخطط بود از نظر گذراند . « مدتی که تو زندون بودم ، سعی کردم که

این جور پیش آمدها برام نکنه من هیچ عصبانی نیسم . »

مادر آه آرامی کشید ،

- خدا خودش حفظت کند . توم بسرعت سرش را بالا آورد :

- مادروقتی که دیدم چه بروزگارخونه مون آوردهن ...

مادر باونزدیک شد ، برابرش ایستاد وبا صدای پرمهری گفت ،

- تومی ، فکر نکن که میشه تنهائی در برابرشون مقاومت کرد . سگ کشت

میکنن . خیلی فکر کردم ، تومی ، من خیلی چیزها فهمیده ام . گمون میکنم صد

هزار نفر رومثل ما در بدر کردن . اگه همه شون جلوی اونا وایستاده بودن ، تومی ...

اونا جرئت نمیکردن مارو ویلون و سرگردون کنن .

خاموش شد .

تومی که باونگاه میکرد با هستگی پلک هایشرا پائین آورد . در میان ابروانش

قطره عرقی درخشید . آنگاه پرسید ،

- خیلی ها اینجوری فکر میکنند ؟

- نمیدونم . همه منگ هسن . میرن ، میان ، به خوب آلوده ها میمونن . از

انتهای حیاط صدای لرزان ، مقطع و دیوانه واری برخاست :

- عجب ! عجب !

توم سرش را برگرداند و خندید ،

- بالاخره مادر بزرگ فهمیده که من اومده ام . مادر ، انوقتا تو اینطوری

نبودی

خطوط چهره مادر بهم کشیده شد ، فروغ سردی در چشمانش سوسومیزد .

- هرگز خونه مو با خاک یکسون نکرده بودن ، هرگز دخترمو تو کوچه

ننداخته بودن . هرگز مجبور نشده بودم هرچی دارم بفروشم . . میفهمی

اینهاست .

بسوی اجاق برگشت ونانه های کوچک و پف کرده را دردوبشقاب حلبی چید .

قدوی آرد در روغن ریخت که سوس درست کند . دستش از آرد سفید شده بود . توم

لحظه ای او را نگاه کرد و سپس بطرف دررفت .

چهار نفر در حیاط راه میرفتند . پدر بزرگ جلوی همه بود . پیرمرد لاغر

و چابکی بود ولباسی ژنده بتن داشت . بدقت و احتیاط با پای راستش که می لنگید

قدمهای کوتاهی برمیداشت . توی راه تکمه های شلوارش را می انداخت ، دست های

پیرش بزحمت تکمه ها را می بست ، زیرا تکمه بالائی را در سوراخ جا تکمه دومی

انداخته بود و این ، نظم همه تکمه ها را بهم میزد ، شلوار سیاه و پر وصله ای پوشیده

بود و پیراهن آبی و پاره پاره ای که از بالا تا پائین باز بود و تکمه اش را نینداخته

بود بتن داشت . زیر پوش خاکی رنگش با یقه گشوده در زیر پیراهن دیده میشد . از گشودگی جلیقه پشمی ، سینه لاغرش پوشیده از موهای سفید بچشم میخورد . از بستن تکمه‌های شلوارش دست کشید . صورتش لاغر بود و عصبانی مینمود ، چشمهای کوچکش چون چشمهای بچه خود سری ، با شیطنت میدرخشید . چهره اش عبوس ، شکایت آمیز ، سرزنده و خندان بود ، تقلا میکرد ، حرف میزد و قصه‌های مستهجن میگفت . همیشه همینطور هرزه بود . موزیکری شیطان و خشونت و بی حوصلگی کودکان را داشت . پرده‌ای از شوخ طبعی این صفات را می پوشاند ، هر وقت پامیداد میخوارگی مفصلی میکرد ، و هر وقت میتوانست پر می خورد و همیشه پر میگفت . مادر بزرگ بدنبالش گام برمیداشت . از اینجهت زنده مانده بود که مثل پدر بزرگ سختدل و لجوج بود . با پرهیزکاری پر سر و صدا و وحشیانه‌ای موقعیت خود را حفظ کرده بود . درهرزگی و درنده‌خوئی چیزی از پدر بزرگ کم نداشت . یک روز پس از مشاجره‌ای ، هنگامیکه مادر بزرگ هنوز از هیجان میلرزید ، و کلمات نامفهومی زیر لب میگفت ، تفنگ را برداشت و دو تیر بسوی پدر بزرگ انداخت . و تیرها یک کمی از کفلش را کند . از آن پس پدر بزرگ مثل کودکانی که حشرات را می‌آزارند باو احترام میگذاشت و آزارش نمیداد . مادر بزرگ هنگام راه رفتن پیراهنش را تا زانو بالا میکشید و با صدای نافذ و مهیبی می‌غرید :

-عجب!

پدر بزرگ و مادر بزرگ درطول حیات مسابقه گذاشته بودند ، با تمام قوا میکوشیدند ، این رقابت را دوست میداشتند و برایشان لازم بود . بدنبال آنها ، پدر و نوآ آهسته و منظم می‌آمدند و میکوشیدند که از آنها عقب نمانند .

نوآ . نخستین فرزند ، درشت هیكل و عجیب ، پیوسته باچهره‌ای تعجب‌زده ، آرام و متفکر راه میرفت . هرگز در زندگی خشمناك نشده بود . وقتی کسانی رامی‌دید که بخشم آمده اند ، مثل کسی که دیوانه‌ای را بنگرد نگاهی پر از شکفتی و ناراحتی بر آنها می‌افکند ، آهسته راه میرفت بسیار کم و آنقدر آرام حرف میزد ، که اگر کسی او را نمی‌شناخت ، خیال میکرد ابله است . ولی ابله نبود ، عجیب بود . از عزت نفس و هرگونه میل جنسی عاری بود . با نظم شکفتی کار میکرد و میخوابید . خویشانش را دوست داشت ولی هرگز نشانی از این محبت بآنها نمینمود . نمی توان گفت چرا آدم احساس میکرد که سر ، بدن ، ساق‌هایش زشت است . ولی هیچ‌زشتی واقعی در او قابل تشخیص نبود . پدر میدانست چرا نوآ ، عجیب و بیگانه است ، ولی خجالت میکشید و چیزی بکسی نمیگفت . در واقع شب تولد نوآ ، پدر تك و تنها

بود و از مشاهده رانهای گشوده و زوزه و فریادهای زن بیچاره‌اش داشت از ترس دیوانه میشد. در آن شب، انگشتان زورمندش را بجای اسباب مامائی بکار انداخت و نوزاد را مچاله کرد و بیرون کشید. بعد، هنگامیکه ماما رسید دید که سر بچه بر اثر کشیدن جابجا شده، گردنش دراز شده و تنش مچاله است؛ آنگاه سرش را جا انداخت و تنش را با دست راست کرد. ولی پدر همیشه این حادثه را بیاد می‌آورد و خجالت میکشید. و بهمین جهت با نوآ رفتاری مهربانتر از دیگران داشت. پدر در چهره نوآ با چشمان دورازهم و فك دراز و ظریفش، جمجمه مچاله و دگرگون شده نوزاد را میدید. نوآ هر کاری را میتوانست انجام دهد. میتوانست بخواند و بنویسد، میتوانست کار کند و حساب کند، اما هیچ چیز نظرش را جلب نمیکرد، نسبت بهوسها، و نیازمندیهای دیگران احساسی نداشت. در خانه‌ای، خاموش و بیگانه میزیست و با چشمهای آرام به بیرون مینگریست. نسبت بجهان خارج بیگانه بود، ولی منزوی و تنها نبود.

هر چهار نفر از حیاط گذشتند و پدر بزرگ مرتباً میپرسید:

— پس کجاس خدایا، پس کجاس؟

با انگشت بتکه‌های شلوارش وره میرفت، ولی انگشتان کارخود را از یاد میبردند و در جیب‌هایش سرگردان میشدند. در این هنگام پدر بزرگ تو مرا دید که بر آستانه در ایستاده است، ایستاد و دیگران را از رفتن باز داشت.

نیکاش کن‌ها! حسابی تخم زندونه. چشمهای ریزش از بد جنسی برق میزد.

— منم اگه بودم درس همین کارو میکردم. دیگه خیلی وقته که جاد تو زندون نیس. اون مادر قحبه‌ها هیچ حق نداشتن. « از نو چیزی بخاطرش آمد، اونوقت «تورنبول» این حیوون بوگندو، وقتیکه بیرون میومد از اینکه تورو کشته باد تو گلوش مینداخت. میگفت خون هاتفلید تورگه‌اشه من یك کلمه گفتم. من گفتم، با جادها در نیفتین؛ بموقع خودش می‌بینین که منم خون «مک کوی» رو دارم. اینو من اونجا گفتم. فقط جرأت کنین به تومی چپ نگاه کنین. اوتوخ میبینین که چطور حقتونو کف دستتون میدارم. تا که اینو گفتم مثل سگ گرگ ترسید. مادر بزرگ که گوشش بصحبت‌ها نبود گفت،

— عجب!

پدر بزرگ به توم نزدیک شد، دستی بسینه‌اش زد و دور چشمه‌اش از مهر و

غرور چین خورد.

— تومی، چطوری؟

توم گفت :

- ایه ، پدر بزرگ تو حالت چطوره ، خوشی ؟

پدر بزرگ جواب داد : تو شاش و سرکه میلولم .

ناگهان مطلب دیگری بخاطرش آمد : دیدی گفتم جادهارو تو زندون نیگر نمیدارن « همونطور که گفتم ، « جاد » هارو تو زندون نیگر نمیدارن . من میگفتم ، آخرش می بینن ، تومی مثل گاوی که از آغل فرار کند ، از زندون در میره . اینکه درس در اومد ، بذار برم تو ، گشتمه . » راهی باز کرد و داخل اطاق شد ، نشست و بشقابی پر از گوشت خوک و دو نان درشت برداشت و بر روی آنها قشر ضخیمی از آبخورش ریخت . هنوز دیگران داخل نشده بودند که دهانش انباشته شد

توم ابروانش را با حالتی محبت آمیز درهم کشید و گفت :

- بازم در باره اون پیر عفریت حرف بزنین .

پدر بزرگ چنان دهانش پر بود که نمی توانست صدائی بر آورد ، ولی چشمهای

زشتش میخندید . سرش را تکان داد و گفته توم را قبول کرد .

مادر بزرگ با لحنی غرور آمیز گفت :

خبلی بد جنسه و همهش فحش میده . میبرنش تو جهنم و سوار اسب آتیش

میکنن . خدارو شکر ! با لحنی تحقیر آمیز گفت :

- میخواد کامیون برونه ! همیشه مثل سگ پا سوخته میدوه .

لقمه بیخ گلوی پدر بزرگ جست و هرچه در دهانش بود بروی زانوهایش

پاشیده شد ، سپس بر اثر حمله سرفه خفیفی تکان تکان خورد .

مادر بزرگ لبخندی زد و توم را نگاه کرد :

- بدت اومد ، نه ؟

نوا روی پله ایستاده و به توم چشم دوخته بود ، چشمهای دور از همسانکار

باطراف او نگاه میکردند . چهره اش تقریباً خالی از تأثر بود .

توم بوی گفت :

- چطوری ، نوا ؟

نوا گفت :

- بد نیستم تو چطوری !

خاموش شدند ولی همین احوالیرسی بآنها تسلی بخشید .

مادر مگسها را از ظرف آبخورش راند و گفت :

- ما جائی نداریم که بشینیم یالا ، یابیرون یا جای دیگه ، هر جا که میتونین

توم ناگهان گفت ،

- آه پس کشیش کجاس ؟ الان اینجا بود . کجارفته ؟
پدر گفت :

- من دیدمش ، ولی رفته .

و مادر بزرگ با صدای تیزی فریاد کرد :

- کشیش ؟ شما کشیش دارین ؟ برین پیداش کنی . برامون دعا میخونه .

بپدر بزرگ اشاره کرد : این دیگه وقتش گذشته ، تموم کرده . برین کشیشو پیدا کنین .

توم بیرون رفت و پهلوی در ایستاد و صدا کرد :

- آهای ، جیم ! جیم کیزی ! قدم در حیاط گذاشت ،

- آهای کیزی !

کیزی از پشت مخزن آب نیم خیز کرد و سر کشید ، سپس برخاست و

بخانه نزدیک شد . توم از او پرسید :

چیکار میگردین ؟ قایم شده بودین ؟

- هان ، نه . آخه کارهای خونواده بدیگرون ربطی نداره من نشسته بودم و

فکر میکردم .

توم گفت :

- بیاین غذا بخورین . مادر بزرگ میخواد براش دعا بخونین .

کیزی اعتراض کرد :

- ولی من دیگه کشیش نیسم .

- اوه ، بریم ، براش دعا بخونین . برا شما که ضرری نداره ، اونو هم

خوشحال میکنه . باهم وارد آشپزخانه شدند .

مادر با آرامی گفت :

- خوش اومدین .

- پدر گفت خوش اومدین . بفرمائین ناشتائی کنین .

مادر بزرگ فریاد کرد ،

- اول دعا ، اول دعا .

پدر بزرگ چشمهای وحشی خود را به کیزی دوخت تا او را باز شناخت .

آنکاه گفت :

- اوه ، این همون کشیشس . از روزی که دیدمش دیگه بارون رحمت بند

نیومده... از روی تمسخر چشمکی زد و مادر بزرگ خیال کرد که چیزی گفته از



www.ketajournal.com



اینرو فوراً جواب داد :

- بسه ، پیر خر بی‌دین!

کیزی باعصبانیت دستش را درموهایش فرو برد .

- باید بشما بگم که من دیگه کشیش نیستم . اگه باید ازاینکه اینجا هستم خوشحال باشم و ازاونهایی که دست و دل واز هستن ممنون باشم ، خیلی خب ، من همینو بجای دعا می‌گم . ولی من دیگه کشیش نیستم .

مادر بزرگ گفت :

- همینارو بگین ، يك كلمه هم برای سفرمون بکالیفرنیا بهش اضافه کنین .

کشیش سرش را خم کرد و دیگران هم سرشان را پائین آوردند . مادر دستهایش را بروی شکم صلیب کرده و سرش را خم کرد . مادر بزرگ آنقدر سرش را پائین آورد که تقریباً بینی اش بابشقاب نان و آبخورش مماس شد . توم که بدیوار تکیه کرده بود و بشقاب بدست داشت سرش را پائین آورد . وپدر بزرگ سرش را بيك طرف خم کرد تا بتواند از گوشه چشم محیل و شادش کشیش را نگاه کند . بر چهره کشیش اثری از فروتنی دعا دیده نمی‌شد ولی تفکر بر آن موج میزد . صدایش آهنگ پیش بینی داشت و از التماس و تضرع عاری بود . گفت :

- من فکر می‌کردم ، مثل عیسی برافکر کردن بدامنه تپه‌ها پناه بردم .

همونطور که عیسی برای اینکه از غصه نجات پیداکنه سر گذاشت به بیابون .

مادر بزرگ فریاد زد :

- علیه‌السلام .

کشیش باشکفتی به او نگاه کرد . همچی بنظرم میاد که عیسی خیلی غصه‌دار بود و نمی‌دونست چکار بکنه و بفکرش رسید ، «اینها بچه درد میخوره ، این همه گفتگو و فکر که چه؟» خسته بود ، از نیکی خسته بوده و فکرش خسته خسته شده بود . نزدیک بود باین نتیجه برسه : همه اینها بجهنم . و اونوقت سر گذاشت به بیابون .

مادر بزرگ غرید ، - آ... مین .

سالها در انتظار سکوتی بود که در پس دهائی آمین بگویند . سالها بود کلماتی را که دیگر برایش معنی نداشت ، بی‌آنکه گوش کند ، می‌شنید . کشیش ادامه داد :

- من نمیخوام بگم که مثل عیسی هستم ، ولی مثل اون خسته‌ام ، ومثل

اون باسختی‌ها روبرو هستم ، ومثل اون دست خالی سربه بیابون گذاشته‌ام به بیابون پناه برده‌ام . شب‌ها طاق واز میخوابیدم و ستاره‌هارو نگاه می‌کردم ؛ صبح می‌نشستم

و طلوع آفتاب رونگاه می‌کردم ؛ وقت ظهر ، از بالای تپه ها دشت مواج خشک رو تماشا می‌کردم ؛ عصر بنروب آفتاب چشم میدوختم . خیلی وقتها مثل سابق دعا می‌کردم و نماز میخواندم فقط نمیدونستم براکی نماز میخونم و چرا میخونم . من بودم و تپه ها و دیگه از هم جدائی نداشتیم . يك چیز بیشتر نبود و اون چیز هم مقدس بود .

مادر بزرگ گفت :

... الله اكبر! بجلو و عقب فوسان می‌کرد تا خلسدای باو دست دهد .

... و من تو فکر رفتم . تنها فکر نبود خیلی عمیقتر از اینها بود . من بفکر افتادم و فهمیدم که آدم مقدس نیست مگر وقتی که جزئی از يك کل باشه ، و وقتی بشریت مقدسه که جزء يك چیز نباشه . و وقتی تقدس از دست میره که آدمی حقیر و بدبخت افسارش رو پاره کنه ، جفتك بندازه ، آدم بکشه ، دعوا راه بندازه و هر جا که هوس می‌کنه بره . این آدمها هستن که تقدس رو از رو زمین دور میکنند . ولی وقتی همه باهم کارکنن نه یکی برای دیگری بلکه يك آدم بهمه اونهای دیگه پیوسته باشه... این خوبه ، مقدسه . و بعدش بفکر افتادم که نمیدونم منظورم از کلمه مقدس چیه . « سرهای خمیده راست نشد زیرا مانند سگهای شکاری منتظر بود که با علامت امین سر بلند کنند . « من دیگه نمیتونم مثل اونوقتها زندگی کنم . « من از تقدس این ناشتائی خوشبختم . من خوشبختم که عشق اینجا حکومت می‌کنه . همین . تمام شد . « سرها همچنان خمیده ماند . کشیش بدور و برش نگاه کرد ؛ « از بس پر- چونگی کردم صبحونه تون سرد شد . « آنگاه بیادش آمد و گفت ؛ « آمین » و سرها بلند شد .

مادر بزرگ گفت ؛

... آمین و نان خشکیده رامیان لته‌های فرسوده و بی‌دندانش خرد کرد .

توم بسرعت میخورد و پدر می‌بلعید . وقتی که صبحانه تمام شد و قهوه را تا آخر نوشیدند کسی حرف نزد . فقط صدای جویدن نان و نوشیدن قهوه خنک که از لبها می‌گذشت و روی زبان می‌لغزید بگوش میخورد . مادر کشیش را نگاه می‌کرد و در چشمهاش کنجکاو و دقت و استفهام موج میزد . چنان نگاهش می‌کرد که انکار دیگر او انسان نیست ، بلکه صدائی است که از زمین بیرون جسته . مرد ها ناشتائی خود را خوردند ، بشقاب هارا بزمین گذاشتند و پس از نوشیدن قهوه از جا برخاستند ؛ بیرون رفتند . پدر ، کشیش ، نوآ ، پدر بزرگ و توم بسوی کامیون راه افتادند ، مواظب بودند که پایشان با ناایه ، چوب های تختخواب ، قطعات آسیای بادی و گاواهن فرسوده نخورد . بکنار کامیون رسیدند و در آنجا ایستادند . برجدار-

های نو کامیون دست کشیدند .

توم کاپوت کامیون را بلند کرد و موتور چرب و روغنی را از نظر گذراند. پدر باو نزدیک شد و گفت :

- پیش از اینکه اینو بخریم برادرت آل خوب امتحانش کرد . می‌گه عیبی نداره و خیلی خوبه .

توم گفت :

- اون چه میدونه ؟ هنوز دهنش بو شیر میده .

- برا یه کمپانی کار می‌کرد . پارسال شوفر یه کامیون بود . یه خورده سر رشته داره . خیلی زرنکه ، یه چیری سرش همیشه . راستی می‌گم ها آل میتونه موتوررو درست کنه .

توم پرسید : حالا کجاست ؟

پدر گفت :

- اوه ، مثل یه سگ حشری دنبال دخترا میدوه . پدر خودشو در میاره یه ناقلا ی شونزده ساله ا قروغمزه فوری کلاک توتنمونش میندازه . بفکر هیچ چیز غیر از دخترها و ماشین نیس . خیلی ناقلا شده ؛ هشت روزه که سبا بیرون میخوابه . پدر بزرگ پس از آنکه مدتی بپراهنش و رفت موفق شد یکی از تکمه‌های آنرا در جا تکمه‌ای بیندازد . انگشتانش بخوبی حس می‌کرد که چیزی ناجوراست ولی نمی‌کوشید بفهمد چیست . انگشتانش را پائین آورد تا پیچیدگی تکمه‌های شلوارش را جور کند . با خوشحالی گفت :

- من بدتر از آن بودم ، خیلی هم بدتر بودم اینجوری که می‌گن شیطان تو جسم رفته بود . وقتی که جون بودم ، یه خورده بزرگتر از آل ، یه روز در «سالیساو» تو هوای آزاد موعظه می‌کردن . آل الکی خوشه . ولی من از اون بزرگتر بودم ، ما هم رفته بودیم پونصد نفر بایه عالمه گوساله اونجا بودن .

توم گفت :- پدر بزرگ بعقیده من هنوز تو خیلی ناتوئی .

- اینکه بجای خودش ، ولی نسبت باونوقتها این هیچی نیس . فقط بذارین من بکالیفرنیا برسم و بتونم هر وقت دلم میخواد پرتقال یاخوشه انگوری از درخت بچینم . این چیزیه که من هرگز ازش سیر نمی‌شم . اونوقت از هر جا که دلم بخواد یک خوشه گنده می‌کنم و روی صورتم فشارش میدم تا شیرهاش از چونه‌م راه بیفته .

توم پرسید :

- عموجون (۱) کجاس؟ روزاشازن، روتی (۲) و «وینفلد» (۳) کجان؟ ازشون

هیچ خبری نیس .

پدر گفت :

هیشکی خبر نشد. جون با یه مشت چیزهائی که میشه فروخت یعنی سیب زمینی ، اسباب اثاثیه، جوجه مرغ و چیزهای دیگری که با خودمون آورده بودیم، بسالیساو رفت . روتی و وینفیلد روهم با خودش بسرد . پیش از آفتاب حرکت کردن .

توم گفت : - مضحکه من اصلا ندیدمش .

آره ، آخه تو از شاهراه اومدی . اون از راه دیگهئی رفته، از راه کولینگتن (۴)

روزاشارن تو خونه کئی زندگی می کنه . خدایا پس تو نمیدونی که روزاشارن با کئی-ریورز (۵) عروسی کرده . کئی یادت میاد . خیلی پسره خوبیه . روزاشارن چهارپنج ماههس ، شکمش داره گنده می شه . ولی حالش خوبه .

توم گفت :

- خدایا ، روزاشارن خیلی کوچولو بود ، حالا داره بچه دار می شه . آدم

سه چهارسال که نیس چه اتفاقها می افته . پدر ، کی می خواین بطرف منرب حرکت کنین ؟

- آخه باید همه اینها رو برا فروش با خودمون ببریم . اگه آل دست از

دخترها ورداره ، فکر میکنم که می تونیم همه اینها رو باور کنیم و ببریم . اونوقت می تونیم فردا صبح یا بعداز ظهر حرکت کنیم . ما پول زیادی نداریم ، یکی میگفت از اینجا تا کالیفرنیا دو هزار میل راهه . هرچه زودتر حرکت کنیم امید رسیدن بیشتره ، پول روش سیاهه و زود تموم می شه . تو هیچی پول داری ؟

- فقط دوسه دلار . پول از کجا آوردین ؟

پدر گفت : « هرچی داشتیم فروختیم ، وهمه حتی پدربزرگ پنبه پاک کئی

کردیم . »

پدر بزرگ گفت :

- خب دیگه !

- همه با هم دویست دلار جمع کردیم . هفتاد و پنج دلار این کامیون رو

خریدیم . من و آل این بار گیررو بهش وصل کردیم . آل بایس سوپاپش رو هم میزون

1- John 2- Ruthie 3- Winfield

4- Cowlington 5- Connie Rivers

کنه، ولی اوتقدر گرفتار عشقه که باین کارها نمیرسه. وقتی که حرکت کنیم فقط صد و پنجاه دلار داریم. من میترسم این تیر کهنه‌ها که الان زیر کامیونه خیلی دوام نیاره، دو تا تیر زاپاس داریم که چندون بدرد نمی‌خوره، فکر می‌کنم باید چیزائی تو راه تهیه کنیم. خورشید با اشعه سوزانش نیش می‌زد. سایه‌های کامیون شیارهای سیاهی بر زمین می‌کشید و بوی روغن داغ، شمع و رنگ را می‌پراکند. چندجوجه از خانه برون آمدند و از سوزش آفتاب، بسایه ائاثیه کومه شده پناه برده بودند. خوکها در طویله نفس نفس می‌زدند و خود را بنرده‌ها چسبانده بودند تا سایه ناچیز آن بر تنشان بیفتد و گاه‌گاه می‌غریدند و خرخر می‌کردند. دو سگ نفس زنان، در غبار سرخرنگ زیر کامیون دراز کشیده بودند، زبان مرطوبشان را پرده غباری پوشانده بود. پدر کلاش را تا ابرو پائین آورد و چمباتمه زد و با وضعی که همیشه هنگام تفکر و مشاهده بخود می‌گرفت، توم و کلاه نوش را که اینک کهنه بنظر می‌آمد، لباسها و کفشهای نوش را و رانداز کرد و پرسید:

- با پول خودت این لباسهارو خریدی؟ میدونی که اینها فقط زحمت رو زیاد می‌کنه.

توم گفت:

- اینهارو بهم دادن. وقتی آزادم کردن اینهارو بهم دادن. کلاش را برداشت با تحسین آنرا نگاه کرد، سپس عرق پیشانی‌ش را با آن گرفت، مثل سوارکاران آنرا بالای گوشش گذاشت و لبه‌اش را پائین آورد.

پدر متوجه کفشهای او شد:

- خوب کفشهایی بهت دادن.

توم تصدیق کرد.

- آره، آدم از دیدنش سیر نمی‌شه، ولی توی آفتاب وهوای گرم همیشه باهاشون راه رفت.

کنار پدرش چمباتمه زد:

نوآ باهستگی گفت:

- اگر نرده‌های کامیون رو وصل کنیم، شاید توم بتونه بارهارو جا بده. البته اگه آل برگرده...

توم گفت:

- اگه منظورت روندنه، من روندون کامیون رو بلدم. من در «ماک آلستر»

کامیون می‌روندم.

پدر گفت : - خوب . چشمه‌اش برآه دوخته شد . آگه عوضی نگرفته باشم این پسرک نافلای خودومونه که دمیق داره میاد . انگار خیلی خسته‌س . «

توم وکشیش چشمه‌ایشان را بسوی جاده برگرداندند . آل همینکه دید باو نگاه می‌کنند ، سینه‌اش را پهن کرد و با غرور و تفاخر وارد حیاط شد ، سینه‌اش را مثل خروسی که آماده خواندن باشد ، باد کرده بود . غرور چشمه‌ایشرا بسته بود و تا کاملاً به توم نزدیک نشد او را نشناخت . آنگاه نقش نخوت از چهره‌اش پرید و برق تحسین و احترام در چشمه‌ایش درخشید و ایستاد . شلوار صافش که پاچه‌آنرا برای نمودن چکمه‌ها بالا زده بود ، کمر بند پهنش با قلاب زیبای مسی ، کشهای سرخ رنگی که آستین‌های پیراهن آبی‌رنگش را نگاه می‌داشت و فرورفتگی زیبای کلاه نم‌دیش ، هیچیک او را بیایه برادرش نمیرساند ، زیرا برادرش آدم کشته بود ، چیزی که هرگز فراموش نخواهد شد . آل می‌دانست که چون برادرش آدم کشته ، جوانان هم-سنش حتی او را با نظر تحسین مینگرند . می‌دانست که در سالیساو او را با انگشت بهم نشان می‌دهند . «این آل جاده . برادرش یکی را با بیل کشته .»

و اکنون آل با فروتنی برادرش نزدیک می‌شد و می‌دید ، آنطور که خیال می-کرد برادرش وحشت آورنیست . آل به چشمه‌های تیره و متفکر برادرش نگاه کرد ، آرامش زندان را در آنها خواند و بر چهره‌ای که در برابر زندانبان ، برای فریب او سخت و عاری از تأثر می‌ماند تا نشانی از مقاومت یا تسلیم باو ننمایاند ، چشم دوخت و فوراً وضعش تغییر یافت . نابخود ، بوضع برادرش درآمد . تفکر بر چهره زیبایش سایه انداخت و شانهایش پائین افتاد . متوجه وضع برادرش نبود .

توم گفت :

- سلام . چه بزرگ شدی ! اصلاً نمی‌شد شناختت .

آل ، در همان لحظه که توم می‌خواست دستش را بفشارد لبخند زد . توم دستش را پیش آورد و آل با شتاب آنرا گرفت . و محبت میان دو انسان نیرو گرفت .

توم گفت :

- می‌گن یه چیزهائی از ماشین سرت میشه .

و آل که احساس می‌کرد برادرش خودستائی را دوست نخواهد داشت گفت :

- خیلی سرم نمی‌شه .

پدر گفت :

- انگار خیلی پرسه‌زدی . خسته بنظر می‌ای .

با اینهمه باید برا فروش اسباب و اثاثیه بسالیساو بری .

آل برادرش توم نگاه کرد و گفت :

- دلت می‌خواود با من بیای ؟ این جمله را با کمال بی‌میلی گفت.

توم گفت :

- نه، من نمی‌تونم. من اینجا هستم و کمک می‌کنم. وقت سفر باهم خواهیم

بود .

آل می‌کوشید که از بیان سؤالش خودداری کند :

- در... در رفتی... از زندون در رفتی ؟

توم گفت :

- نه تعهد دادم و آزاد شدم.

- آه ! و آل کمی جاخورد.

فصل نهم

برزگران در خانه‌های محقرشان از میان اموال خود ، اموال پدران واجداد-
شان چیزهایی برمی‌گزیدند . آنچه می‌خواستند با خود به « مغرب » ببرند گزین
می‌کردند . مردان سنگدل بودند ، زیرا نمی‌دانستند که گذشته تباه شده است .
ولی زنها می‌دانستند که در روزهای آینده ، یاد گذشته با فریاد های رسا بسراغشان
خواهند آمد . مردان در انبارها و بزیر سایه‌بانها می‌رفتند .

- یادت هس وقت جنگ با این گاو آهن و این بیلچه خردل می‌کاشتیم (۱)؟
یادت هس که اون یارو میخواست از این نوع کائوچوک که بهش «گواپول» میگوین بکاریم؟
می‌گفت «بولدار میشین» این اسبابها رو بیار بیرون ... می‌تونیم از فروشون چند
دلار گیر بیاریم . هیجده دلار برا این گاو آهن ، کرایش بیش از اینه . یکدونه هم
« سیرز - روبوک » (۲)

سیم خار دار ، ارابه خاك كشی ، بندرافشون ، چند تا بیلچه . اینارو بیار
بیرون ، یه جا جمعشون کن . اونارو بار ارابه کسن ، ببرشون شهر . هر چی
میخرن بفروش . مالبنده و ارابه رو هم بفروش . ما دیگه بهیچی احتیاج نداریم .
پنجاه سنت برایه گاو آهن باین خوبی کمه . این بندرافشون سی و هشت دلار
برام تموم شده ، این خیلی کمه ، من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ، خیلی
خوب ، اینو بگیر ، کنیه منم روش . این تلعبه چاه و سیم خاردارو بگیرین .
این دهنه ها ، افسارها ، مال بندها و تسمه‌هارو بگیرین . این آویزهای کوچک
و این گل سرخهای شیشه‌ای رو بگیرین . من اینها رو برا اسب کهرم خریده بودم .
یادت میاد وقتی که یورتمه میرفت پاهاشو چه جور می‌داشت ؟

اسباهاتوی حیاطگوش تا گوش رویهم انباشته بود .
تو این دوره دیگه اصلا نمیشه گاو آهن فروخت . پنجاه سنت پول فلزشه .
حالا دیگه دوره صفحه و تراکتوره . خیلی خوب ، بگیرین ... همین یکی مونده ...
بگیرین و پنج دلار بهم بدین . ولی شما فقط اشیاء بنجل رونمیخرین ، زندگی‌های

بنجل روهم میخزین . وبعلاوه ... ببینین ... شما بغض و کینه میخزین . شما با این کاری که میکنین ، گاو آهن رو برای خاک کردن بچه‌هاتون میخزین . شما بازو ها و شهادتی رو میخزین که به‌روزی میتونن نجاتتون بدن . چار دولا رنه ، پنج دولا ر . من که نمی‌تونم اینها همه رو برگردونم ... خیلی خب ، باشه چار دولا ر بدین . برا مال‌بند و ارا به چند میدین ؟ این دو تا کهر قشنگ از هم مو نمیزنن ، وقت راه رفتن پهلو پهلو میرن . وقتی دهنه شون رو میکشی ... تسمه روی عضلات و کپل هاشون می‌چسبه ... ویه وجب پس نمیزنن . صبح وقتی که آفتاب روشن میتابه ، آفتاب هم سرخ میشه . از بالای نرده‌های طویله نگاه میکنن . اونوقت سرشونو جلو میارن و بو میکشن ، گوشاشونو تیز میکنن و دور طویله میگردن تا صدای مارو بشنون ! کاکشون سیاهه ! من یه دختر کوچولو دارم ، خیلی دوست داره که یالها و کاکهاشون رو بیافه . یال‌هاشون رو گره میزنه ، این کارو خیلی دوست داره ، اما حالا دیگه نمی‌تونه . می‌خواستم یه حکایت خوشمزه‌ای از این دختر کوچولو و اسب کهر برانون بگم . خیلی خنده داره . اسبه ۸ سال تموم داره ، اولی ده سال ، ولی وقتی آدم کارکردنشونو باهم می‌بینه ، خیال میکنه دوقلو بدنیا اومدهن . می‌بینین ؟ دندوناشون سالم سالمه . ریه‌هاشون خیلی قویه . سم‌هاشون پاکیزه و بی‌عیبه . چقدر ؟ ده دولا ر ؟ برا هر دو تا ؟ و ارا به ... وای ، پناه بر خدا اگه باین قیمت باشه ، خیلی بهتره که بکشمشون و گوشتشونو به سکام بدم . آره ، زود اینوبگیرین ، زود بگیرین و برین . شما دختر بچه‌ای رو میخزین که یال اسبها رو می‌بافه ، نوارشو از موهاش ور میداره و بکاکل اسبها گره میزنه ، اونوقت سرشو پائین میندازه ، بر میگردد و با لب‌هاش پوزه نرم حیوونهارو نوازش می‌کنه . شما سالها کار و زحمت در زیر آفتاب رو میخزین ، شما غم و دردی رو میخزین که گفتنی نیس . ولی آخر یه خورده فکر کنین یه چیزی هم پیش‌آهنگ این پاره آهن‌ها و اسب‌های کهر باین قشنگیه یه مشت بغض و کینه که تو خون‌تون سبز میشه و یه روزی گل میده . اونوقت ما می‌تونیم شمارو نجات بدیم ولی شما مارو بخاک نشوندین ، بزودی نوبت شما هم میرسه و دیگه هیچکدوم از ما نیسیم که بکمکتون بیاییم . و برزگران دست‌هاشان را بجیب می‌بردند و کلاهشان را تا ابروها پائین می‌کشیدند . بعضی‌ها يك پيك ویسکی می‌خریدند و بسرعت می‌نوشیدند تا گیرنده و مؤثر باشد . ولی نه می‌خندیدند و نه می‌رقصیدند . نه می‌خواندند و نه گیتار می‌نواختند . بکشتزارهای خود باز می‌گشتند ، دست‌هاشان در جیب‌ها و سرشان پائین بود ، کفش‌هاشان غبار سرخ رنگی بر می‌انگیخت .

شاید بتونیم در کالیفرنیا اونجا که درخت‌های میوه فراوانه دوباره از سر بگیریم.

باید همین کارو کرد ولی ما نمیتونیم زندگی رو دوباره از سر بگیریم ، يك بچه می تونه زندگی رو شروع کنه . نیگاکن ، من و تو ، همونیم که بودیم - يك لحظه خشم و هزارها خاطره این ما هستیم . این زمین ، این زمین سرخ ، این ما هستیم ، سالها سیل و سالها بارون و شن و سال ها خشکی ، این ما هستیم . ما نمی تونیم دوباره زندگی رو شروع کنیم . دوباره زندگی رو از سر بگیریم . کنیه ای که بسمسار فروختیم ... بیشك جیب هاشو پر کرده ، ولی همیشه باما هس . و وقتیکه مالکین گفتن که باید بریم ، این ما هستیم ، در راه کالیفرنیا یا هر جای دیگه ... هریک از ما ، بیشقراول لشکری ازرنجها و درد ها ، با قلبی پر از تلخی و اندوه قدم بر میداریم . و يك روز ، همه لشکرها ی دلهای پرغم در همین قسمت قدم بر خواهند داشت . و همه با هم خواهند رفت و وحشت مرگباری خواهند پراکند . بزرگان در غبار سرخرنگ گام بر میدارند و پخانه هاشان بر میگردند .

هنگامیکه آنچه فروختنی بود ، از قبیل منقلها ، تختخوابها ، صندلی ها و میزها ، قفسه های كوچك ، روشوئی ها و بشکه ها ، بفروش رفته بود ، هنوز هم بسیاری چیزها باقی میماند . و زنها در میان اسبابها نشسته ، و با آنها ورمیرفتند . نگاهشان در گذشته درون تصویرها و شیشه هاگم میشد ، بگیر این یه گلدونه .

نیگاکن ، میدونی چه چیزهایی رومی تونیم با خودمون ببریم و چه چیزهایی رو نمی تونیم . ما توی دشت چادر میزنیم ... چند ظرف برای آشپزی و شستشو ، و دسك ها و لحافها و فانوسها و سطلها و یه تیکه پارچه که باهاش چادر درست کنیم .

این پیت نفتی میدونین برا چیه ؟

این پیت اجاقه .

لباسها .. همه لباسهارو بردار . و ... تفنگك ؛ بی تفنگك همیشه حرکت کرد وقتی که کفشها و لباسها ، خوراکها و حتی امید از بین رفت ، باز هم تفنگك برامون میمونه . وقتی که پدر بزرگ اومد ... راستی اینوبهتون گفتم وقتی که پدر بزرگ اومد یه خورده نمك و فلفل و يك تفنگك با خودش داشت دیگه هیچی . اینو با یه بطری آب با خودمون ورمیداریم . فکر میکنم حالا حالا ها خیلی جا داریم . باید کامیون روتا بالا بارزد . بچه ها میتونن رو اسبابها بشینن و مادر بزرگ رویه دسك . اسباب و اثاثیه ، مبل ، اره ، آچارفرانسه ، گازانبر ، یه دونه هم تبر . چهل ساله که این تبر رو داریم ببینین چقدر کهنه شده ، طنابهارم و ردارین . بقیه رو باید جا گذاشت ... یا آتش زد .

و بچه ها سر میرسیدند .

اگه ماری بنواد این عروسكو بیاره ، این عروسك كهنة تیکه پاره رو منم

تیر کمونو میارم . اینو ، من اینومیخوام . اون چوبدستی رم میخوام ممکنه لازمش داشته باشم . خیلی وقته که من این چوبدستی رو دارم ... يك ماه ، يكسال ، شایدم بیشتر ، باید اینوبا خودم ببرم . راستی کالیفرنی چه جوریه ؟
 زنها میان اشیاء وازده نشسته بودند و بانها ورمیرفتند ، چشمهاشان در افق دور دست ، گذشته را می جست . این کتاب مال پدرم بود . پدرم خیلی بکتاب علاقه داشت پدرم این کتاب رو میخواند ، کتاب pilgrim's progress اسمشو پشت کتاب نوشته و پیپش هنوز بوتوتون میده . این عکسونیکاکن ، عکس یه فرشتهس . آنقدر این فرشته رو پیش ازسه بچه اولیم نگاه کردم ... راستشوبگم ، هیچ نتیجه‌ای نداشت فکر میکنی این سگ چینی رو بتونیم ببریم ؟ خاله «سیدی» (۱) اینو ازبازارمکاره «سن لوئی» آورده بود . این نوشته‌هارو بین . این کاغذیه که برادرم شب پیش از مرگش نوشته . این یه کلاه قدیمیه . این قلمها ، هرگز باهاشون کارنشده . ولی نه ، دیگه جائیس .

چطور بی اسباب و اثاثیه زندگی کنیم؟ اگه گذشته رو از دست بدیم چه جوری خودمونو بشناسیم ؟ چیزی جا ندار ، بسوزون .
 می نشستند . بر آنچه جا مانده بود چشم میدوختند و آنها را درخاطره خود میسوختند .

نمیدونم اگه ، نمیدونم اگه زمینی رو که دم درخونه مون پهن شده نشناسیم چه جوری میشیم ؟ و شب بیدار بشیم وبهم بگیم ... و بدونیم دیگه درخت بید اونجا نیس چه حالی بما دست میده . اگه این درخت بید نباشه میتونی زندگی کنی ؟ نه ، نمی تونی . این درخت بید خودتوه . دردی که بر این دوشك نشسته ... این درد هولناک ... این تو هستی .

و بچه ها ... اگه «سام» تیرکمون و چوبدستی درازشو بیاره ، منم میخوام این دوتارو با خودم بیارم . من این نازبالشو ورمیدارم . این مال منه .
 ناگهان ازجا می پرند . باید عجله کنیم وراه بیفتیم . همیشه منتظر موند . ما نمی تونیم منتظر بمونیم . و اسباب های وازده را در حیات کپه می کنند و آنها را آتش میزنند . ایستاده بسوختن آنها نگاه میکنند ، وبعد با شتابی نومیدانه کامیون ها را بار میزنند ؛ براه می افتند و در انبار دور می شوند . و پس از حرکت کامیون ها هنوز غبار خاکی رنگ زمانی دراز در هوا موج میزند .

فصل دهم

وقتیکه کامیون ، انباشته از اثنائیه و افزارهای سنگین ، تختخوابها و تشکها و همه نوع اشیاء منقول قابل فروش برآه افتاد توم روی ملکشان سرگردان بود. در انبار و طویله خالی پر سه زد ، سپس زیر سایه بان که پیش از این اسبابها در آنها گرد آمده بود ، رفت. بی آنکه بیندیشد خرده ریزهای بجا مانده را پایمال کرد ، و با یاددانه شکسته داسی را بکناری راند . رفت تا جایی را که میشناخت بازدید کند . . . تیه کوچکی که چلچلهها بر آن لانه میساختند ، درخت بیدی که بر بام خوگدان سایه میانداخت. دو خوک جوان خرخر کردند و گریزان طول نرده را پیمودند ، خوکههای سیاهی که در آفتاب میلمیدند. سیاحتش پایان یافت . آنگاه رفت تا روی پله جلو در که سایه بر آن پهن شده بود ، بنشیند . پشت سرش در آشپزخانه مادر لباسهای بچه ها را در لگن می شست ، و بر بازوهای چاقش که پر از خالهای قهوه‌ای بود قطرات آب صابون میلغزید و از آرنجش فرو میچکید . وقتیکه توم نشست دست از شستن برداشت ، مدتی بر او چشم دوخت و هنگامیکه او سرش را برگرداند تا بنور داغ آفتاب نگاه کند نگاه مادر بر پس گردنش دوخته شد . سپس از نو بشستن پرداخت و گفت :

- توم ، ایشالله که در کالیفرنیا کارمون روبراه میشه .

توم برگشت و مادرش را نگاه کرده و گفت :

- چرا که نشه !

- اوه . . . هیچی . بنظرم خیلی قشنگ باشه من اعلان هائی رو که پخش میگردن دیدم . نوشته بود که اونجا هم کار زیاده ، هم مزد . من تو روزنومه خوندم که برا چیدن انگور و پرتقال وهلو یه عالمه کارگر میخوان . توم ، چیدن هلو خیلی کیف داره . اگر هم نذارن چیزی بخوریم ، شاید آدم بتونه یه دونه کوچولو ولهیده کش بره . کار کردن زیر درختا و توی سایه کیف داره . همه اینها خیلی بنظرم قشنگه . ولی واهمه دارم . اصلا اطمینان ندارم و میترسم که نکنه کلک باشه .

توم گفت :

- اگر نمیخواهی مثل گرم تو خاک بلولی خیلی بلند پروازی نکن .

- آره ، حق داری . انگار اینو تو انجیل نوشته .

توم گفت :

- آره، گمون میکنم . از وقتی که کتابی باسم پیروزی باربارا ورث ۲ خوندم ،
دیگه کتاب مقدس خوب یادم نمیاد .

مادر بآرامی خندید و پارچه‌ای را که در دست داشت چند بار در آب فرو
برد و پیراهن‌ها و زیرپوشها را فشرده و عضلات بازویش مثل طناب سخت شد .
پدر بزرگت هم وقتشو با خواندن کتاب مقدس میگذروند . اونهم در ضمن
کتابهای دیگه میخواند . کتاب مقدس رو با سالنومه دکتر میلز با هم میخواند .
سالنومه رو از اول تا آخر با صدای بلند میخواند ... اینها نامه‌های کسهائی بود که
از بیخوابی یا درد کمر شکایت داشتن . و بعدها همین ها رو مثل دستوری برای
دیگرون نقل میکرد و می‌گفت ، « این يك آیه انجیله » وقتی که پدرت و عموجون
میخندیدن عصبانی میشد . « لباسهای فشرده را مثل طنابهای کلفتی روی میز می-
گذاشت . « گمون می‌کنم براینکه باونجا برسیم باید دو هزار میل سفر کنیم . توم ،
بنظر تو دو هزار میل چقدره ؟ من رو به نقشه نگاه کردم ، تمام راه تپه ماهوره و
باید از کنار يك کوه هم بگذریم . تومی ، فکر می‌کنی رفتن این همه راه چقدر
وقت میخواد ؟

توم گفت ،

- نمیدونم پونزده روز ، اگر هم شانس بیاریم ده روز . مادر، گوش کن ،
پکر نشو . به چیزی تو زندون یاد گرفتم که می‌خوام بهت بگم ، آدم هیچوقت نباید
باون روزیکه آزاد میشه فکر کنه اینه که آدمو دیونه میکنه . باید بفکر امروز بود
و بعد بفردا باید همینکارو کرد . این کاریه که آدمهای کار کشته میکنن . تازه واردها
سرشونو بدیوار میکوبن و هی میپرسن چقدر دیگه باید بمونیم . چرا بروزیکه هنوز
نیومده فکر می‌کنی ؟

مادر گفت ،

- چه چاره خوبی ، و لکن را از آب گرم پرکرد ، لباسهای چرکین را در آن
گذاشت و در آب صابونی فرو برد ، « آره ، چه چاره خوبی ، ولی من خوشم میاد
بکالیفرنی فکر کنم . خیلی کیف داره . دوست دارم بهواش که هرگز سردنمیشه ،
بمیوه‌های فراوانش ، بمردمی که در جاهای باون قشنگی ، تو خونه‌های سفید و میون
درختهای نارنج زندگی می‌کنن ، فکر کنم . خیال می‌کنم ... یعنی بشرطی که کار
گیر بیاریم ... شاید بتونیم یکی از این خونه‌های کوچک و سفید بخریم . اونوقت بچه‌ها
میرن از درخت پرتقال بچینن ، کیف اینکار دیوونه شون میکنه و انقدر جیغ و داد